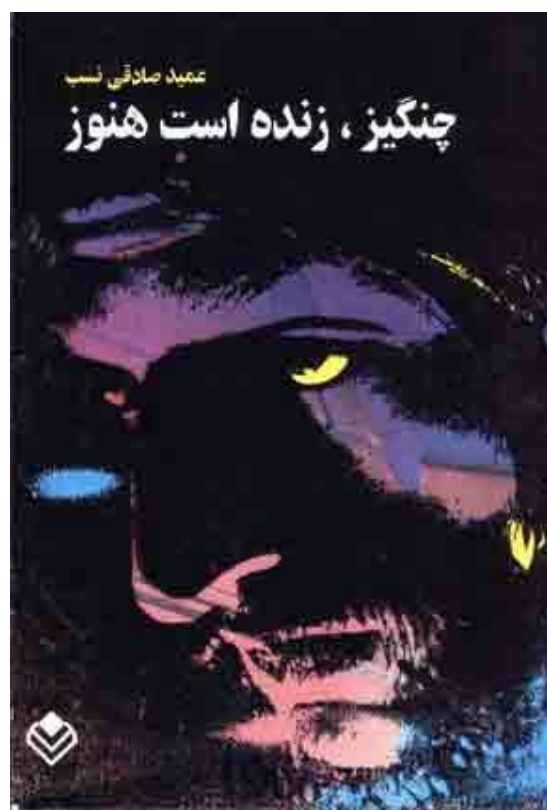




چنگیز ، زنده است هنوز

عمید صادقی نسب

فروردین 1381

انتشارات نیم نگاه

دفتر اول

یوغ طالبان

چشمه چشمه خون
بر آبکش اندام
درآمده چشمی از حدقه
بر زمین می غلتد
و در دست کنده ، سیگاری هنوز می سوزد
پروانه ها
به سرخی زخم ها می نشینند
که گل
فقط اسمی ست
مانده از نوشته های مقدس
و چنگیز ، زنده است هنوز
و چنگیز نشسته ی اسبی سیاه
در کوچه ها
چو نشتری بر حباب
به شکم های خالی ناخن می زند

های خدایان صبور
بر ابرها گندم بکارید
تا نان ، معجزه ی رسولان تان
باشد .

زرتشت

زرتشت کجاست
که مادران
از فرط سینه های خشک
نوزاده شان را به سینه ی خاک می سپارند ؟

فقر

موریانه وار
پایه های زمین را می جود
و هنوز
بنده گان سجده می کنند
زرتشت کجاست ؟

معجزه در بلندگو می پیچد

زمستان ، از سوراخ کفشت
وارد می شود

گرسنه کودکی
که ناقت را
با تیزی بشقابی شکسته بریده اند
معجزه ای را در انتظار نباش
در هیچ کجایی
گندم از آسفالت نمی روید
و در شهر ما
از شکم روسپیان ، خداوندان ، بیرون می آیند .

ده کده ی جهانی

سیاهی
ستایش و تعظیم می طلبد
هنگام که
سفیدی دندان کوسه
یعنی : مرگ
و تو با رخت سیاهت بیا
دارند
سفیدی پرچم صلح را
به جنازه ها می پیچند .

قشقرق شلاق

در ته مسیر

میخکوبِ دو پایِ حل شده ات
در قیر داغی

که از آسمان
باریدن گرفته
و سنگ ریزه کوه نه
ولی کوه سنگ ریزه می شود
در زمینِ چاک چاکی که
جماعتی نروک
نفت به حلق تشنه گان می کنند
لبان ، زبان ، تفت و سرخ

در ته مسیر
تا کمرکشِ اندامت
فرو رفته به قیری که گفتم
چنان قشقرق شلاق
بر صافی پوست
و جماعتی نروک
مشعل به حلق خورده گان می کنند
نفس ، نفس ، شعله ، دود
در ته مسیر
فقط موهای تو پیدا است
و معدنِ طلا تعریف می شود .

ترک - تازی میانِ چشم - خانه

چرخشِ برف
در میان دودی از
چپرهای سوخته
به گریه ات واداشت
زنده گی
کلنجارِ داغ و دغدغه بود
تو قدرت را کشیده بودی اما
گهواره ات تکان هنوز می خورد
و جوجه های چلچله
در حنجره ات ، به رشد برخاستند

حیف
هم تبارانِ تو
با سوزنی در عصب خود فرو
کم رمق

سیگارشان را
خاموش بر نوشته های خویش کردند

وجنون جادوی آرامش
در جایی که
بیماری ، از حتما
پرده های سینما به ما
سرایت می کند .

نرم

مردی مغول نیستم
که بُق کرده بالای تشتِ خون
به لخته های بر سرت ، با ناخنی
شیار بیاندازم
و ملوان هم نیستم
که در می خانه های سیاه بارانداز
بد مستی ام را
تتابنده ای توانش نباشد
من

من آهسته ام ، نرمم
چون صدای رد شدنِ سوزن از پارچه ام
و در دهانِ تو غسل می کنم
منی که با یک نگاه
گل سرخ کاسه را
به رشد می دارم .

چکه ی لیمو بر یخ

غروب میکند از لای انگشتانت آسمان
ابر به ناخن هات می چسبانی
و تیغی را که به انگشتت فرو
یاکریمی به منقار در می آورد
نگران نباش زخمت را ، زن
چرک در خون ماست
و نگاهش کن ریشه بر دو چوب کشیده ی خشکی
که دستان مادر بزرگ

تو چکه ی لیمو بر یخی
رگه های سفید بر سنگی سیاه
فانوس را
با رشته ای از رگانت
به سقف بیاویز
نور از خون عبور می کند
و غروب می کند از لای انگشتانت آسمان
و هوا لُزج ، بر پوست می نشیند
و غم همه تبعیدی های جهان
در کلام توست
و من از یاد می روم
چون جنگآوری
که در کلاهخودش
بلبلی لانه کند
و از سوراخ سوراخ زره اش
شمشاد بروید
و چنان شده ام که هلاک
تو باش تا سرودم را
از دهانت بشنوم
و بلوطی موهایت را
کسی که بعدها
این شعر را بخواند
برای دیگران
به تعریف بنشیند
دارم از یاد می روم
و بلندگو ها را
هم چنان به لال ها می سپارند .

رنگ دارچین

باید ملایم سخن بگویم
به نرمای آبی که بر شیشه لیز می خورد
واژه های گوشه دار
خش به زبانم می اندازد
حریر اصل من
ما تا شده ایم
چون گردن گوزنی اما
که از برکه آبی بنوشد
و خورشید ، تند و وحشی
مدار گم کرده به زمین نزدیک می شود

در بندِ تقدیر منجمد نباش
خورشید آمده
در هم تبخیرمان می کند
و بوی دارچین
از دو چشمت
در اطراف مان می پیچد .

سبز

با سبزی فلفل در چشم
بیشترت دوست می دارم
که از استوای تن
تراکم سبز در صورتت
و بوسه های عمیقت
رخوت شیرین گیلاسی از ، شاخه آویخته ست
های تو چنانی
چنانی تو
که بر درگاه دره ، دریا بیاویزند
تو چراغی
چراغی تو
که بر شکست خورشید برخاسته ای
من از تو سر می روم
و در خرخره ام ، باد می پیچد
برای آرامشم
آوازی بخوان .

رخوتِ لاجوردیِ بعد از شعر

بر آنم آن قدر براندازت کنم
که بر اندازه ی قطر مردمکت
مشرف شوم
و مراعاتِ بی نظیر لبان
به وقت لبخند خالصت
به نرمیِ چینه دانِ گنجشکی است
کنار جفتش
و در میان کویری کسل هم اگر باشیم

رطوبت بین موها
به اشتیاقی خنک می انجامد
دوستت دارم

بلند مرتبه خاتون !
با هر چه وقار ملایم که داری
و در پیشگاه انسانی ات پذیرای کسی باش
که سال هاست قطره ای شبنم
در مشت خویش نگه داشته .

ترانه ای دریده از گنجشک

این قبول
ترانه را باید
باید با صدای بال پروانه ها ساخت
ولی
در کشاکشی که لب ها
به لغو عاشقانه ها
افتخار می کنند
و قرق مردان
لرزش از
گریه را
در چانه ها
جا می اندازند
گنجشک ها
پروانه ها را
می خورند و
بعد ازین
ترانه را باید
باید از گلوی گنجشک ها شنید .

به من گوش کن

دیواری از من
رد می شود
دیواری از من

که آن هاش برافراشتند
و در این ، سقوط اساسی
تویی که چنان دست همراهی
و بگذار با توأت بگویم :
با دست بسته هم می توان ، فریاد زد .

دستکش ، ماده گرگ و اقیانوس

رگه های آتشفشان است
خطوط دستانت
دستکشت را
فراموش نکن
خیلی ها بر بالشی از بال شاپرک
خواب آتشفشان می بینند
و بودنشان
همان لحظه هایی ست
که ماده گرگ ها
به توله هاشان ، شکار ، می آموزند
بهترین لباس را بپوش
قرار است
در تو اقیانوسی گر بگیرد
و از استخوان هایت
آینه بسازند .

درد

مژده هایم
چون درختان رشد می کنند
و تا نمی توان ببینمت
سرودی سوزناک ، حنجره ام را می سوزاند
و خاکستر حنجره ام را ، باد
به جایی می برد ، که لاله ها
به دل کودکان کر ، گوش می دهند
و آن جا که دنده ها را می شود شمرد
سفره ماهیان بر زمین پهن می شوند

باد به تمام می رسد
و می شنوم
که زبایم لال
با تبر
به سراغ مژه هایم می آیی .

جور دیگر می گویمت

می خواهم
آن چنان بر تو مکث کنم
که برف بر بلندای البرز
وقتی که دستت
از آینه رد می شود
شراب از موهات
در پیاله می چکد
و سایه ام را باد
روی ماه می اندازد
(مکث)
تو دست بر شیشه ی فانوس می کنی
تا اول می زند انگشتان من
(با صدای بلند خوانده شود)
ستاره در گلوی خود ریخته ای بارها
و رسولان از تو زاده شدند بارها
گرچه بلبلان به روی تخم مارها ، خوابیده اند بارها
در بالا ، بارها تکرار می شود
(خط اول خوانده شود)
آن چنان بشکافمت
که قداره ای عُنُق
کتفِ ناکار مردی را
تا خورشید
از جناغ سینه ات طلوع کند .

شرجی

برکه ای گرد ، گردِ قطره قطره

به سفیدی مادیان می خورد

پخش می شود

رُس

سبز روشن

و گل های خیس بر لباس دختر

موهای فندقی – وحشی –

لبانی خط دار – انجیر –

و مردی که باید ... که نیست

لولای زنگ زده ی دریچه جیغ می کشد دختر

بوی بهار نارنج می دهد

مرد

ابری به مژه های دختر گیر می کند

مرد

سُرمه شوی صورتی که خط خط

مرد

و ناگهان

از تخم تمام پرندگان

فقط کلاغ بیرون می آید .

سوگ – ساز مطربان

چنان چسبیده اند

که ز الو به قوزک

و تنفس مرطوبشان

تراکم سم

در بند آجرهاست

مادران

باردار ببرهای گرسنه اند

و در پیچ موهایشان

لاله ای به سنجاق

سوگ – ساز مطربان

دم گرفته در هوا که چسیناک به لباس ها می نشیند

و دریا ، زمین را در خودش حل می کند

آی مردم

پروانه های طیاره با نفس های شماست

که می چرخد

و جنگ
تصویرش ، به سنگواره ها خواهد ماند
جهان
دقیقه ای چند
از گردش می ماند
اشک به چشم مادران : قنديل
و دردی عظیم ، ببرها را ، متولد می کند

سوگ – ساز مطربان
دم کرده هوا
و دریا حل کرده هم در انتهایش آسمان را
ببرها را در سال ترین قحطی ها
ملخ زدگان
به دندان می کشند
و چنگه های مو
که با لاله ها به زمین می ریزند

سوگ – ساز مطربان
در عزاترین هوا
جیغ
چندش
تشنج

موریانه ها
استخوان مادران را می جووند
و جنگ
جهان را ، پر از استخوان می کند .

بیانیه

راحت نیست
چیدن هر چه حتا برگ
به شاخه بر نشسته اند
خفاش های به رنگ آغشته
در رواج خنک پاییز نیز
که درخت برگ برگ می شود
جریان داغ تو در رگام می دود
می پیچد به هوا
بوی بادام سوخته

و هم لعاب کوزه ای می شوم
که به خورد لبانت می رود

نظر بر می کنم ، تا هیچ جا ببینمت آیا ؟
که روی تو را ، در چنین وقت بایستی

وقتی که
برادران من
از انعکاس شعله بر آینه
آتش می گیرند

وقتی که
ترانه ها زلال اما
چون قطره آبی
که بر تار عنکبوت

وقتی که
در دست شاعران
قلم جای انگشت
لای 5 کرم می لولد

هلال کف پایت

نان
در بُراق مار تر می کند
پلشت آدمی دهل در گلو
که به هر رنگی
با سیاه مستی اش می نگرد
و مهمش نیست
خوش نخوابیدنت را به شب ها
و تو ، لمس و کِرخ
هلال کف پایت
به پاشنه ی در می چسبد
ماری بُراق
بر پیانو می لغزد
و صدای به هم خوردن چیزی
- مثلن حال -

از تو می آید
که خود نخواسته

نان. تر به حلقه کرده اند .

جنگ

نوک زبان
به قندیل آویخته می زنی
بیرون
محض عقوبتی گرم
جسدها را
می سوزانند
و گنجشکان
از لای برف
صدای برخورد منقارشان را
به دندان های نسوخته می شنوند
و نبرد مردان
بر سر جسدهایی ست
که کودکانشان را گرم کند

تو بیرون می روی
و نوک زبان
به دندان های نسوخته ات می زنی .

صلح

چه قدر می توانم
چه قدر ...
شعر داشته باشم
و تو را
روی بند بندش برقصانم
و تلخ مردان یک لاقبا
با چشمانی چغیر
بر آمده بر جست و جوی توآند
که خودت ، این سوی دیواری
و سایه ات ، در پس دیوار
خم شده بر

گنجشک سر کنده
به صلح می اندیشد
و صلح که چیزی
لیز و لزوج
لای انگشتان سربازی ست
که داستان
خشب های پرش را
برای معشوقش به نامه می کند
درخت
برکه
آرامش
و می خواهم

فقط
رویای شاعرانه در کتاب هاست
مثل آن که
به وقت وصله ی رختش
گرسنه نباشد .

قصه ی سربازی - که تو - نیستی

تشویش هر چه سرباز به سنگر نشسته در
چشمان توست

تویی که
به پایت نشسته اند
آن ها
که با 2 بال سفید
کبوترشان می خوانند
به پایت نشسته اند و
نوک به گندمی. پوستت می زنند
و مرامانه ی تلخی ست عشق

هر چه ساعت هم اگر بشکنی
زمان باز می چرخد و
بلند قامتت
از آئینه بیرون می زند

دشت ، چنان چرم ، سفت و پهن
و صدای باد
گم در انفجار می شود
خاک

باروت
سرباز
ته نفس هر چه سرباز به سنگر افتاده
در دمِ توست
و آگاهی گنجی ست عشق
وقتی
تمام کتاب ها را غزل
فرا بگیرد
ظریف ترین چشم انداز جهان
شُره ی باران
در چال زیر گونه ی توست
دوستم بدار

تکدر من
تمام آن است
که فرو پاشی انسان می گویند
و چه تقوای مبتذلی دارد این عشق
سنگین
غلیظ
باتلاق

خیال مرطوبت
بر مژه هایم می نشیند
و کز گنج و یوغم به گردن می کند
تو طاووس پر دبدبه ای
و در پس پر هات
طایفه ای ست
که به چکمه ی سربازان ، دخیل می بندند
مردان
فشنگ ، در مزرعه می کارند
و زنان
غم دار ، سینه ، شخم می زنند

دشت ، چنان سنگر
و سرانجام
لباس خاکی سربازان
سبز خواهد شد .

مولانا

معظم به پاسخ
که شیرین ترین سخن هم از
بلوغ فاجعه
به تلخی کژدمی ست بد زهر

آی ... شوریدگان دریا چشیده
چشم انتظار چرای چه پاسخید
کاین چنان
پابرهنه بر کف دریا
قدم می زنید
دریا ، از دور ، آبی ست

بگویید

حالا بگویید
در حیرت کدام پاسخ از منید
کاین چنین دریا
در کف دست هاتان می لغزد .

صادق هدایت

سر از نوشته هام
درمی آوری
و تنها تویی
که از نوشته هام
سر در می آوری
این همه گفتی ، آن همه بی آفاقه ، که چه ؟
هرچه
حرف های مو
به
مو پشت گوش انداخته
تا مردی که

دود سیگارش از سیم خاردار ، به سلامت رد شد
برای اندوه قبیله ای اش
به گرگ ها شراب بنوشاند
و قصه ی غاری را بگوید
که درونش از بیرون
روشن تر

دارند ، مجسمه ی تو را می سازند
گرچه این جا
بت پرستی کفر است
و عاشقان
فقط روز تدفین محبوب شان
از خانه می توانند
بیرون بیایند

چه قدر گفתי ؟
گفתי چه قدر ؟ تگرگ باید

تا باورتان شود
هوا پس شده
تگرگی که به ابرها می خورد
کمانه می کند
کمانه می کند

و ماه ترک خورده
تکه تکه ، به زمین می ریزد
و تو پنج دقیقه ی دیگر خواهی مرد
دندان کنده ات را
در خاک بکار
زمین هم کهکشان می خواهد
آزارت می دهد این سوزنی های کاج در چشمت
و توسعه دقیقه دیگر خواهی مرد
خدا
تو

و پرستوهای پرکنده را ، به دروازه می آویزند

تو یک دقیقه ی دیگر خواهی مرد
و لبان بریده ات را
هوچیان ، در سفره می گذارند
پلنگ های زخمی از
شکار باز می گردند
که گاهی گوزن ها
شاخ های تیزی دارند

} حوصله کن

من سال هاست که سرم
بالای نرده مانده {

یک دقیقه گذشت
و پشتِ سیم های خاردار
مجسمه ات ، تکه ، تکه ، به زمین می ریزد .

احمد خان شاملو

خدایی در پوست انسان بود
اقیانوس با لمس زبانش موج می گرفت
و به اعجازش
کوچه ای در کتاب می گنجید
وطن - شاعر
رفتنش
اصابت نیزه به دندان بود
و خوشا به مرده گان
زنده ای را که او باشد
بعد از این به خدایی می پرستند
آن که در تاریکی خاک هم
همیشه " بامداد " است .

هوشنگ گلشیری

سمباده بر زبان کشیده منم
منم که از آستین تا خورده ام
گریه
می ریزد
و با تیغ های فرو رفته در کف پا
پا به رقص ایستاده ام

نیزه های زنگ زده
سم کوبِ کج خلقِ اسبان
طبل و رَجَز

و این ها فقط
در شیشه های عینک من پیداست

شهر، خودش را ادامه می دهد
و آن ها که

عاشقانه مردن را
به شعار ایستاده اند
با چشم های مسلح
به ماه می نگرند .

قمرالملوک وزیری

یاسی
که از گلوی تو می روید
نخستین حس پرستش است
برای شاعری که نام خویش را ، از یاد برده است
و تاریخ
ثبت زمزمه های توست

در اتاق کوچک
لب خندِ خانه گی ات را
به چهره سنجاق کن
تا به جست و جویت
تمام تاریخ را
مرور کنم .

خسرو گل سرخی

تا تمام این شعر
فقط 41 لغت وقت داریم
روی دیوار های شهر بنویسید
انسان برای مردن زندگی می کند
شاید
آرواره های خاکی زمین
از بلعیدن تان باز بماند
این ها را من ، به خواب دیده ام
یادتان باشد اگر
به دیوار های شهر
چیزی بنویسید
حتمن می میرید .

حامد مهدوی آزاد

این کجای عدالت است ؟
که من وتو
آب و روغن باشیم و
مدام تقلائی. استحاله کنیم و
مثل نوزادان از پا گرفته
نفس حبسی. مان
بُروز. گریه شود که شد
این کجای عدالت است ؟
که راه را برای رفتن بسازند
و عسل گیر کنندو باشد
این کجای شعر ؟
کجای ؟
که پیش از تمام
دندان های من از
ثرش رویی ات ، کند شود - شد .

ویکتور خارا

پای چپ
به خورشید فرو می رود
و مشتت را هنوز
باز کرده نکرده ای که
روی انگشتانت
پرنده های نرم ، به آواز می نشینند

دست آخر
با خونی که پر باروت
به خاکت می ریزند
- ریختند -

آن ها که
بر کرک اندام خفاش می خوابند

- خوابیدند -

و در آبی غرق می شوند

- شدند -

که تا ساق پای شان ، بیشتر نیست

- نبود -

بعد از تو
صدای گیتارها
بی لمسِ حتا دستی
شنیده خواهد شد .

هیتلر

جای گلوله نیست این ها
گیلاس از تنت می روید ، مبارز
و تو کودک خواب زده
طیاره ها را بشمار
ستاره ها
در کوره می سوزند
تقویم ها جای ورق خاک می خورند
و عقربه های سیخ ساعت
در چشم ها فرو می روند
زمین شعله می کشد
زمین فرو می ریزد
زمین قتل عام می شود
و شد

حالا

پیرمرد خواب زده
ستاره ها را بشمار
هیتلر مرده است .

